

قصه ناگفته پدر

کف دست‌هایم عرق کرده. دل شوره دارم. مدام با گوشه چشم ساعت را می‌پایم و به ترافیک سنگین نگاه می‌کنم و حرص می‌خورم. بیش از چهل دقیقه از قرار مصاحبه‌مان گذشته و من هنوز در راهم. همه سؤال‌ها در ذهنم به هم ریخته‌اند. با خودم می‌گویم از آن روزهاست که نمی‌توانم چیز چشمگیری از دلشان بیرون بکشم. با همین نگرانی‌هاست که چند دقیقه بعد، خودم را جلوی خانه‌شان پیدا می‌کنم؛ روبه‌روی پرچم سیاهی که عزادار روزهای سنگین محرم و صفر است: «السلام‌علیک یا اباعبدالله‌الحسین».

زیر پرچم ارباب

عکاس پیش از من رسیده و در را که باز می‌کنم، مشغول گرفتن عکس‌های پرتره است. در دل دعایش می‌کنم که وقت را پر کرده تا خودم را برسانم. خانم تهرانی مقدم (که بعدتر می‌فهمم باید خانم «حیدری» صدایش کنم)، من را به حسینیه ساختمان‌شان راهنمایی می‌کند و حتی به لحظه‌ای که به رویم نمی‌آورد یک‌ساعتی دیر رسیده‌ام. کنج‌کاوانه وارد حسینیه می‌شوم و حیرت از نگاهم به در و دیوار زیرزمین می‌ریزد. همه‌جا پر است از دو نام، از دو نفر. سیدالشهدا علیه‌السلام که پرچم‌های عزا و اسباب روضه‌اش دیوارها را در آغوش گرفته‌اند و حاجی؛ حاج حسن تهرانی مقدم که عکس‌ها و یادبودهایش کنار نام ارباب آرام گرفته‌اند.

آن قدر محو فضای اطرافم که چند لحظه‌ای می‌گذرد تا حواسم جمع زهرا شود. لبخند می‌زند و آرام به سمتم می‌آید برای مصافحه. صورتش را روسری مشکی ساده‌ای قاب گرفته با چادری که ماهرانه و دقیق به سر کرده. درخشش خالصانه چشم‌هایش از چشمم دور نمی‌ماند. این، همان چیزی است که در تمام دو ساعت بعد، همراهی‌ام می‌کند؛ خلوص خارق‌العاده و طراوت ساده‌ای که در همه رفتار و سکنت زهرا پیداست و کم‌کم می‌کند همه شرمندگی و دل‌شوره‌ام را دم در حسینیه بگذارم و با خیال راحت با او گپ بزنم.

انیس یاسین

برای شروع گفت‌وگو، از سن و سال و مقطع تحصیلی‌اش می‌پرسم. «کلاس هفتمم». تند چرتکه می‌اندازم و سیستم آموزشی زمان خودم را با او مقایسه می‌کنم تا بفهمم به زبان من، کلاس چندمی است. می‌گوید: «هنوز به سال انتخاب رشته نرسیده‌ام» و از رشته موردعلاقه‌اش که می‌پرسم، می‌گوید: «احتمالاً تجربی را انتخاب می‌کنم».

«زهرا جان بیست جزء قرآن کریم را هم حفظ کرده». خانم حیدری است که گوشه حسینیه، روی صندلی ساده‌ای نشسته و گفت‌وگویمان را دنبال می‌کند. سعی می‌کنم از حضور فعالش در مصاحبه استفاده کنم. او هم هر جا خاطرات در ذهن زهرا پس‌وپیش شده‌اند، به کمک می‌آید. زهرا برایم توضیح می‌دهد: «ما قرآن را از آخر به اول حفظ می‌کنیم، برای همین راحت‌تر است. به مدرسه قرآنی می‌روم. کنار درس‌هایمان، قرآن را هم حفظ می‌کنم». می‌پرسم: «کدام سوره را بیشتر دوست داری؟» که بلافاصله می‌گوید: «یاسین». عروس قرآن. لبخند می‌زنم، اما ته دل به این فکر می‌کنم چند بار این سوره آشنا را برای پدرش خوانده و دل‌تنگی‌هایش را با آیه آیه آن تسکین داده.

حرف را از خودش به پدر می‌کشم. می‌خواهم ذهنش را به خاطرات دور ببرد، به اولین چیزهایی که از پدرش به خاطر می‌آورد، به پررنگ‌ترین به یاد مانده‌ها. این‌طور می‌شود که زهرا تهرانی مقدم برایم از پدر می‌گوید، از پدر موشکی ایران.

پرانرژی مثل پدر موشکی

«پررنگ‌ترین تصویر پدر در ذهن من، شیطنت‌ها و انرژی اوست. شب‌ها معمولاً دیر به خانه می‌آمد و من هم پابه‌پای ساعت بیدار می‌ماندم تا از راه برسد. گاه ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت که می‌رسید. از صبح سرکار بود، اما وقتی می‌آمد، انگار همه خستگی‌ها و دغدغه‌های کار را پشت در خانه می‌گذاشت. من همیشه فکر می‌کردم پدرم دو شخصیت و دو جلد دارد؛ کسی که سرکار می‌رود و کسی که با تمام انرژی و قوا به خانه می‌آید.

سرکار که بود، خسته و گرسنه می‌شد. بیشتر وقت‌ها پیتزا می‌خرید که بخورد، اما هیچ‌وقت دلش نمی‌آمد که به آن دست بزند. همان‌طور سالم و دست‌نخورده، می‌آوردش خانه و با ما غذای خانگی می‌خورد. پیتزا هم روزی خواهرم می‌شد برای فردای مدرسه.

از همان لحظه‌ای که می‌آمد، بازی ما شروع می‌شد. حتی لباس‌هایش را عوض نمی‌کرد. تا در را باز می‌کرد، در خانه چشم می‌گرداند دنبال من که به‌رسم همیشه، با او قایم‌موشک بازی می‌کردم. جاهای خیلی سختی هم قایم می‌شدم و بازی‌مان، یک بازی واقعی بود که باید واقعاً دنبال می‌گشت. همیشه در همه‌چیز من برایش اول بودم. همیشه می‌گفت: «اول زهرا، بعد بقیه». موقع گفتن این جملات، آن درخشش دل‌نشین چشم‌هایش، عمیق‌تر می‌شود. می‌خندم و می‌گویم: «ته‌تغاری بوده‌ای برای خودت‌ها!» او هم با خنده‌ای نرم تأیید می‌کند: «به معنی واقعی کلمه. پدر رابطه‌ی خیلی صمیمانه‌ای با من داشت. مسافرت که می‌رفتیم، مادر و خواهرم باهم برای خرید می‌رفتند و من و پدر باهم. به مرکز خرید که می‌رسیدیم، پدر چرخ‌دستی را برمی‌داشت و می‌گفت: «زهرا! هرچه دوست داری بردار!» و من چند پلاستیک خرید می‌کردم. همیشه دو برابر مادر و خواهرم خوراکی می‌خریدیم».

هنوز با پدر شادیم

مصاحبه روی یک خط زمانی مشخص پیش نمی‌رود. زهرا موقع شهادت پدر تنها پنج سالش بوده و نمی‌توانم توقع داشته باشم خاطرات کودکی را به ترتیب وقوع به یاد داشته باشد. سعی می‌کنم سر حرف را بگیرم. از او می‌خواهم از خاطرات سفر بگوید. با هیجان، دست‌هایش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «مسافرت‌ها همیشه معرکه بودند. پدر عادت داشت هر سال، لحظه‌ی سال تحویل را در حرم امام رضا علیه‌السلام باشیم. حتی وقتی ما در هتل بودیم و خودش به زیارت می‌رفت، موقع برگشتن دست‌پر می‌آمد و همیشه با خودش شادی می‌آورد».

این، اولین باری نیست که با عضوی از خانواده‌ی شهدا صحبت می‌کنم، اما این حرف‌ها از زبان زهرا برایم تازگی دارد. پیش‌تر خوانده‌ام که حاج حسن، بسیار اهل روضه و نماز جماعت و نماز جمعه بوده و انگار به‌رسم کلیشه‌های ذهنی مرسوم، این تصویر تازه در ذهنم نمی‌نشیند. شاید این ابهام در چهارم ریخته که زهرا، باامانت توضیح می‌دهد: «ما خانواده‌ی خیلی شادی بودیم. هنوز هم هستیم. پدر که بود، همیشه صدای خنده و شوخی‌مان در خانه بلند بود. حالا هم که شهید شده، هنوز پیش ماست و ما با او شادیم. همه از اتفاقی که افتاده، غمگینیم؛ اما روزهایمان را با شادی می‌گذرانیم. دوست نداریم غم‌برک بزنیم و غصه بخوریم؛ چون همه‌مان حضور پدر را کنار خودمان حس می‌کنیم».

اوجب واجبات شهید

از نماز جمعه و نماز جماعت که می‌پرسم، انگار که دست گذاشته باشم روی هسته‌ی خاطرات اصلی او، می‌گوید: «نماز اول وقت برای پدرم در حکم اوجب واجبات بود. تحت هیچ شرایطی نماز اول وقتش قضا نمی‌شد. اگر امکانش بود، خودش را به مسجد می‌رساند. اگر نه، هر جا که بود (تأکید و تکرار می‌کند: «هرکجا که بود») به‌سرعت گوشه‌ای مشغول نماز می‌شد. در مسافرت‌ها، همیشه زیراندازی پشت ماشین داشتیم که رأس اذان، آن را کنار جاده پهن می‌کردیم و همراه پدر به نماز می‌ایستادیم. نماز جمعه هم رکن دیگر خانه‌ی ما بود. برای پدر این‌که ما به نماز جمعه نرویم، به‌هیچ‌وجه تعریف‌شده نبود. هر طور بود، هر جمعه همگی به مراسم نماز جمعه می‌رفتیم. تا یاد دارم، این سنت در خانه‌مان بوده».

عجب تقارنی! همین وقت‌هاست که صدای اذان از گوشه‌ای بلند می‌شود. خانم حیدری پیش‌تر عذرخواهی کرده و ما را تنها گذاشته تا برای نماز آماده شود. زهرا هم می‌گوید مصاحبه را بعد از نماز ادامه دهیم. بعد برایم چادر و سجاده مرتبی می‌آورد و من را تنها می‌گذارد تا نماز بخوانیم. درحالی‌که جملات زهرا توی سرم چرخ می‌خورند، دور حسینی می‌چرخم و همان‌طور که دنبال جهت قبله می‌گردم، به قاب عکس‌ها و لوح‌های تقدیر پدرش که به دیوار آویخته شده‌اند، نگاه می‌کنم. گوشه‌ای بر تندیس، دستخط پدرش را می‌بینم: «روی سنگ‌قبرم بنویسید اینجا مدفن کسی است که می‌خواست اسرائیل را نابود کند».

داستان نگفته موشک

«از شغل پدر چه می‌دانستی؟» منتظر پاسخی مفصلم، اما یکه می‌خورم از جواب: «هیچ». متحیر نگاهش می‌کنم که می‌گوید: «پدر هرگز از کارش در خانه حرفی نمی‌زد. صحبتی اگر بود، حتماً در خلوت با مادرم بوده. من نه موشک می‌شناختم، نه اصلاً می‌دانستم چیست و نه می‌دانستم پدرم کجا کار می‌کند. گفتم که! پدر کار را پشت در خانه می‌گذاشت و داخل می‌آمد». نمی‌توانم تعجبم را پنهان کنم. می‌گویم: «پس تو نمی‌دانستی دختر پدر موشکی ایرانی؟» سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. «پس کی فهمیدی؟» و در پاسخ به این سؤال، باب ماجرای شهادت باز می‌شود: «چند روز بعد از شهادتش. وقتی تلویزیون، چند مستند و خبر نشان داد و مدام از موشک گفت، آرام‌آرام زمزمه‌های اطرافیان و خبرها را کنار هم گذاشتم و در عالم بچگی، فهمیدم پدرم موشک می‌ساخته».

خانم حیدری، دفتر سنگینی را که عکس حاج حسن بر جلدش نقش بسته، روبه‌رویم باز می‌کند. می‌گوید: «این دفتر را بعد از شهادت حاج حسن، درست کردم برای این‌که کسانی که به سرسلامتی گفتن می‌آمدند، چندخطی به یادگار برایمان بنویسند. زهرا خیلی بهانه می‌گرفت که چرا دفتر را به او نمی‌دهم تا از پدرش بنویسد. سواد هم که نداشت! چند وقت بعد، صفحه‌ای را جلواش گذاشتم. او هم این نقاشی را کشید». لابه‌لای آن خطوط کج‌ومعوج ابتدایی، طرح یک موشک را تشخیص می‌دهم. به چهره سرخ‌شده زهرا نگاه می‌کنم و هردو می‌زنیم زیر خنده. دستپاچه توضیح می‌دهد: «درست که یادم نیست، اما فکر می‌کنم می‌خواستم از آنچه در تلویزیون دیده بودم، یک موشک بکشم به نشانه کار بابا». می‌گویم: «واقعاً برایم سؤال شده در آن عالم بچگی، چه می‌فهمیدی از کار پدر؟ فکر می‌کردی کجا کار می‌کند؟» می‌گوید: «من با کار پدر در ارتباط بودم، اما چیزی از آن نمی‌فهمیدم. پدر چون شب‌ها خیلی دیر می‌آمد، صبح زود نمی‌رفت. کمی صبر می‌کرد تا مادر برای تدریس و خواهرم به دانشگاه بروند. بعد باهم صبحانه می‌خوردیم. این صبحانه‌های دونفره را خیلی دوست داشتم که مخصوص من و بابا بود. همیشه برایم لقمه‌های خیلی بزرگی درست می‌کرد با نان و پنیر و خیار و گوجه. بوی این لقمه‌ها در تمام مهد می‌پیچید و من همیشه آن را با دوستانم می‌خوردم. لقمه‌های پدر خیلی معروف بود!»

زهرای آبالو!

بعد، همکارهایش که همیشه با او بودند، می‌آمدند. تا پدر حاضر شود، من پیش آن‌ها می‌رفتم و کلی باهم بازی می‌کردیم. حتی به پارک می‌رفتیم و هرروز صبح، کلی به من خوش می‌گذشت. هرروز هم برایم یک جایزه می‌آوردند. استثنا هم نداشت. همیشه همیشه آقای نواب صدایم می‌کرد «زهرای آبالو»، یعنی خوابالو. بعد، پدر که آماده شده بود، می‌آمد و من را به مهدکودک می‌برد و خودش با آن‌ها به سرکار می‌رفت. «سرکار». برای من اسمش فقط همین بود. درک دیگری از آن نداشتیم. خانم حیدری به کمکم می‌آید. روبه‌روی بنر بزرگی از حاج حسن و سایر شهدای انفجار می‌ایستد، دست روی دو چهره می‌گذارد و می‌گوید: «آقای سلگی و آقای نواب. همیشه با حاج حسن بودند. با او هم رفتند». می‌پرسم: «یعنی محافظشان بودند؟» می‌گوید: «اسمش این بود، اما آن‌ها آن قدر متواضع بودند که هم محافظ حاجی بودند، هم همکارش، هم رفیقش. عالمی داشتیم با آن‌ها. هرروز صبح، چندین دقیقه برای زهرا وقت می‌گذاشتند. خیلی هم سربه‌سرش می‌گذاشتند. دوستش داشتند. از زهرا کلی هم عکس می‌گرفتند؛ از همان روزهای کودکی با شیشه شیر در گهواره تا پارک و خانه و همه‌جا!». بعد،

لحظاتی به آن بزرگ خیره می‌شود و می‌گوید: «اگر بخواهم قصه این جوان‌ها را برایت بگویم، خودش مثنوی بلندی است؛ روضه‌ای مفصل» و ساعت را نگاه می‌کند و تذکر می‌دهد: «درس‌های زهرا جان مانده. تازه از مدرسه آمده. سعی کنید گفت‌وگو زودتر تمام شود».

هول می‌شوم. حس می‌کنم هنوز کلی حرف نگفته مانده. برایم سخت بود به شرح رویارویی زهرا با خبر شهادت نزدیک شوم، اما هراس نگفته ماندن، جرئت می‌دهد. می‌خواهم که برایم تعریف کند. می‌گوید: «روز سختی بود، اما نه برای من. بقیه خبر را می‌دانستند و می‌خواستند بازتابش را در تلویزیون ببینند، اما می‌ترسیدند من متوجه ماجرا شوم. اول من را به خانه یکی از آشنایانمان بردند، اما عصر بهانه گرفتم که برگردم. دلم می‌خواست در خانه پیش مادر باشم. بدون او خوابم نمی‌برد. عادت داشتم همیشه موقع خواب، پیش پدر و مادر باشم. وقتی آمدم، خانه خیلی شلوغ بود. همه مشکی پوشیده بودند و چشم‌ها از گریه سرخ بود». می‌گویم: «شک نکردی؟ چیزی نپرسیدی؟» پاسخ می‌دهد: «نه. این شلوغی در خانه ما مرسوم بود. پدرم عاشق مراسم روضه بود. در همه مناسبت‌ها، چه روزهای عزا و چه جشن‌ها، در خانه‌مان مراسم داشتیم. حتی وقتی مناسب تقویمی هم نبود، باز پدر به بهانه‌ای اسباب روضه را فراهم می‌کرد. آن روز خیال کردم در خانه هیئت داریم که آشناها آمده‌اند. چندساعتی گذشت تا از حرف‌ها و زمزمه‌ها، موضوع را متوجه شدم». منتظر واکنش اویم. صدایش آرام است. چشم‌هایش همان درخشش را دارد. همان لبخند روی لب‌هاست. می‌پرسم: «چه کردی؟» می‌گوید: «به اتاقم دویدم و در را قفل کردم. خیلی عصبانی بودم. حالم را نمی‌فهمیدم. آن روز، اولین روزی بود که بدون پدر و مادر، در اتاق، خوابم برد».

کودکانه با آقا

می‌خواهم به او فرصتی بدهم که غم را به خیال خودم - کنار بزند. سر حرف را می‌چرخانم روی دیدار با حضرت آقا و از او می‌خواهم از آن روز برایم بگوید. خنده‌اش می‌گیرد و با خنده تعریف می‌کند: «ایشان که آمدند، خانه خیلی شلوغ بود. خیلی. من از آن همه جمعیت ترسیده بودم. نمی‌دانم چرا خیلی بهم ریخته بودم. می‌ترسیدم که جلو بروم و آقا را از نزدیک ببینم. مادر خیلی دوست داشتند که آقا را ببینم. آرامم کردند و من را جلو آوردند. آن قدر کوچک و دستپاچه بودم که منی که از اولین سال‌های زندگی‌ام چادر به سر داشتم، بی‌حجاب رفتم پیش آقا. ایشان مهربانانه من را روی پایشان نشانند».

چندین ماه از آن دیدار گذشت. یک روز آقا خواسته بودند ما را در دیداری خصوصی ببینند. وقتی با چادر پیششان رفتم، خندیدند و گفتند: «زهرا خانم! چادر پوشیده‌ای! یادت هست آن روز کوچک بودی بدون روسری آمدی؟» زبانم بند آمد. فکرش را هم نمی‌کردم که رهبر انقلاب، با آن همه دغدغه و مسائل کلان، من، دختر بچه پنج‌ساله ساده‌ای را یادشان مانده باشد».

نگاه زهرا می‌چرخد روی عکسی که از همان دیدار با حضرت آقا دارد. کنارش هم عکسی است از او که روی پای پدر نشسته. رد نگاهش را می‌گیرم و می‌گویم: «دل‌تنگ نمی‌شوی برای پدر؟» لحنش همان لحن همه این دو ساعت است؛ انگار که غم به صدایش راه پیدا نمی‌کند. می‌گوید: «پدر با ماست. من همیشه حسش می‌کنم. وقتی قرآن می‌خوانم، نمی‌دانم چطور بگویم که بفهمید، اما با تمام وجود حس می‌کنم کنارم نشسته و به من نگاه می‌کند. او همین جاست، در همین خانه. نمی‌توانم برای کسی که هست، دل‌تنگ بشوم. با من حرف می‌زند و از من مواظبت می‌کند. می‌دانم که حواسش به کارهایم هست».

سرم را پایین می‌اندازم که اشک‌ها، شرمندهم نکنند. ضبط خبرنگاری را خاموش می‌کنم. دیگر حرفی برای گفتن نمانده. تجربه همه این سال‌های نوشتن، یادم داده کسی مثل زهرا، کسی با ادبیات زهرا، کسی با قلب خالص زهرا، نمی‌تواند آگاهانه و از روی ادا و اصول، برای کسی که رفته، از فعل «مضارع» استفاده کند. من از حال روشن او هیچ نمی‌فهمم، اما به راحتی خلوص کلماتش را متوجه می‌شوم و باور می‌کنم که پدر هنوز و همچنان با اوست، همیشه، جایی پشت در همین حسینیه، با پاکتی هدیه در دست، آماده برای نشان دادن ادامه مسیر سبزش به دخترش، دختر کسی که می‌خواست اسرائیل را نابود کند.